

که وزن می کردی، تو هردسیاتین، ای، چهل پودی گیرت می آمد، بلکه هم کم تر.

پس از آن روز که مردم گرمیاجی دست به غارت انبارهای کالخور زدند و گندم های بذر را بردند، داویدوف می خواست آسترونوف را از سمت کارپردازی کالخور برکنار کند، چه سخت بدو بدگمان شده بود... آن دم را به یاد می آورد که میان انبوه مردم، نزدیک انبارها، چشمش به آسترونوف افتاده بود و در چهره اش نه تنها نشان سراسیمگی بلکه همچنین سایه شادی بدخواهانه و لبخند انتظار دیده بود... یا به هر حال به نظرش چنین آمده بود.

فردای آن روز او یاکوف لوکیچ را به اتاق خود فرا خواند. و پس از آن که دیگران را بیرون کرد، این گفت و گو میانشان به صدای آهسته در گرفت:

- در روز دم انبارها چه می کردی؟

یاکوف لوکیچ بی کم ترین لکنت زبان پاسخ داد:

- مردم را نصیحتشان می کردم، رفیق داویدوف. به زبان خوش سعی می کردم سر عقلشان بیارم که خودسرانه گندم کالخور را برندارند.

- زن ها چی... - به زن ها چرا گفتی کلید انبارها میاد پیش من باشه؟

- اوه، چی میگید شما؟ خدا بیخشدتان! به کی این حرف را زدم، من؟ هرگز

همچو چیزی به هیچکی نگفتم...

- خودشان، وقتی که داشتند میبردند، این را گفتند...

- دروغه! حاضرم قسم بخورم. افتراست... از لجی است که با من دارند.

و داویدوف در عزم خود سست شد. و به زودی یاکوف لوکیچ چنان فعالیت جوشانی برای تدارك وجین کاری، برای فراهم آوردن خواربار کشتکاران از خود نشان داد و چنان بارانی از طرح های سودمند بر سر هیئت مدیره باریدن گرفت که بار دیگر داویدوف سرسپرده کارپرداز پرانرژی خود گشت.

یاکوف لوکیچ به هیئت مدیره پیشنهاد کرد که در زمین های هریک از گروه ها آبگیرهای تازه احداث شود. حتی آبکندهائی را که بهر از همه می شد آب های بهاری را در آن گرد آورد معین کرد. رأی او براین بود که ساختمان آبگیرهای تازه باید طوری صورت گیرد که چارپایان هرگروه کار برای رفتن به آبشخور بیش از نیم کیلومتر راه در پیش نداشته باشند. و داویدوف و همه اعضای هیئت مدیره ناگزیر از تصدیق ارزش پیشنهاد آسترونوف بودند، زیرا در ساختمان آبگیرهای کهنه نیازمندی های کشاورزی کالخوزی به هیچ رو به حساب نیامده بود. آن ها بی هیچ نظم و ترتیبی در استپ پراکنده بودند و هنگام بهار می بایست چارپایان را

میخائل شولوخوف
زمین نوآباد

از اردوگاه های گروه های کار دوونیم تا سه کیلومتر راه برد تا به آبشخور برسند. وقت بسیار زیادی به هدر می رفت. ورزش های خسته نزدیک به دو ساعت می گذاشتند تا به آبشخور رفته به اردوگاه باز گردند. و در این مدت می توانستند

پیش از يك هكتار زمين را شخم کنند يا شانه بکشند. هيت مديره با احداث آبگيرهای تازه موافقت نمود و ياكوف لوكيچ، با استفاده از فاصله ای که در کارهای کست پديد آمد، با اطلاع داویدوف به تدارك الوار جهت ساختمان بندها پرداخت. و تنها همین بود: ياكوف لوكيچ پیشنهاد کرد که يك کارخانه کوچک آجریزی بسازند و برای ارکاشکای «سمسار» که در سود بخشی همچو اقدامی تردید می نمود به آسانی ثابت کرد که ساختن طویله و اصطبل برای گاو و اسب کالخور و آجر از خود داشتن بی اندازه به صرفه نزدیک تر است تا آوردنش از مرکز بخش، از فاصله بیست و هشت کیلومتری، و برای هرصدتای آن چهار روبل و پنجاه کویک پول دادن. و باز ياكوف لوكيچ کالخوزی های گروه سوم را با خود همدستان کرد که سیلابکند دورنوی را پر کنند، چه آبش هر ساله زمین های بارخیز نزدیک ده را که ارزن و هندوانه های بسیار بزرگ و شیرین به فراوانی در آن به عمل می آمد می نشست. به رهبری او در دهانه آبکند پایه های چوبی کار گذاشته میان آن ها را با شاخه و کود انباشتند و با قلوه سنگ پر کردند. بردامنه های دو سوی سیلابکند نیز بهال های سپیدار و بید کاشتند، تا ریشه هایشان در هم رفته خاک سست آن جا را استحکام بخشد. بدین سان قطعه زمین رویهم بزرگی از سیلاب نجات یافت. همه این کارها موقعیت لرزان ياكوف لوكيچ را در کالخور اسوار گردانید. داویدوف عزم جزم کرد که به هیچ حال کارپرداز خود را از دست ندهد و با همه وسایل از ابتکارات پایان ناپذیر او پشتیبانی کند. حتی ناگولنوف نیز روش نرم تری درباره او اختیار کرد، و يك بار در حوزه حزبی چنین گفت:

- هرچند روحاً با ما بیگانه است، ولی کشاورز یا جُربزه ایه. تا زمانی که از خودمان یه کارپرداز کاردان مثل او پرورش نداده ایم، آسترونوف را در همین سمت نگهش می داریم. حزبمان بسیار بسیار با هوشه. میلیون ها عقل توش جمع شده، برای همین هم هست که این قدر زیرک. فلان مهندس مارمولک طبعاً ضد انقلابیه، روحیه اش طوریه که مدت ها پیش میبایست پشت به دیوارش گذاشت، ولی او را پشت به دیوار نمی گذارند، به اش کار می دهند و میگویند: «تو آدم با دانشی هستی، بیا، این پول ها را بگیر، چهار لقمه یکی فرو بده، برای زنت جوراب ابریشمی بخر که دلش خوش بشه، ولی چرخ های مغزت را به گردش در بیار و کار مهندسیت را به خیر و صلاح انقلاب جهانی انجام بده!» اون هم این کار را انجام میده. درسته که چشم دلش به شیوه زندگی قدیمه، ولی کار را انجام میده. خوب، اگر تیر بارانش می کردی، چی ازش به ات می رسید؟ شلوار کار کرده اش و شاید هم یه ساعت بازنجیر طلا. ولی این جوری کار میکنه و هزار تا فایده میرسانه. با آسترونوف هم

کارمان همین: بگذار سیلابکند را پُرس بکنه، بگذار آبگیرهای تازه بسازه. همه این‌ها فایده‌اش به حکومت شوروی میرسه و انقلاب جهانی را نزدیک‌تر میاره!

زندگی یاکوف لوکیچ بار دیگر تا اندازه‌ای تعادل یافته بود. اینک او می‌فهمد که همه آن نیروهائی که پشت سر پولووتسِف ایستاده بودند و امر تدارك شورش را رهبری می‌کردند کارشان به ناکامی انجامیده بود و حتی در روجه قزاقانی که بیش از همه با حکومت شوروی دشمنی داشتند تحولی پدید آمده بود. یاکوف لوکیچ در دل می‌گفت: «گمانم پولووتسِف ولاتی یفسکی از مرز در رفته‌اند»، و تأسف شدید او از این که برانداختن حکومت شوروی امکان‌پذیر نگشته بود با خرسندی آرامش بخشی همراه بود: آری، زندگی آسوده یاکوف لوکیچ را از این پس چیزی تهدید نمی‌کرد. دیگر به دیدن فرمانده میلِس، هرگاه که او گذارش به گرمی‌اچی لوگ می‌افتاد، از ترس حالت تهوع به وی دست می‌داد؛ ولی پیش از این، همان دیدن پالتوی سیاه افراد میلِس او را به ترس و لرز وصف ناپذیری می‌افکند.

گاه مادر پیر آسترونوف او را تنها گیر می‌آورد و می‌پرسید:

- خوب، این حکومت کافرها به همین زودی سرنگون میشه؟ بچه‌ها مان به همین زودی کار را شروع می‌کنند؟

و یاکوف لوکیچ، که از این پرستش بی‌جا پاك سراسیمه می‌شد، با خشم و تندى جواب می‌داد:

- برای تو که نباد فرق بکنه، مادر، ها؟

- مسئله که فرق میکنه: کلیساها را بستند، داروندار کشیش‌ها را گرفتند... کار درستیه، این؟

- شما دیگر عمرتان را کرده اید، بهتره رو به خدا بیارید... چه لازم تو کارهای دنیا دخالت بکنید. این چه کنجکاویه که دارید، مادر!

- آن افسرها کجا غیبتان زده؟ آن یه چشمی که آن قدر پررو بود و همه‌اش بوی توتون می‌داد، کجا در رفته؟ تو هم!... تو که ازم خواستی دعای خیرت بکنم، باز که خدمت همین حکومت را می‌کنی!

پیرزن دست از او برنمی‌داشت، و همچنان می‌فهمید برای چه پسرش یاکوف دیگر با «تعویض حکومت» موافق نیست.

- آخ، مادر، خونم از شنیدن حرف‌ها تان یخ میکنه! دست بکشید، از این پرگوئی‌های احمقانه‌تان! آخر، چه تانه به یاد این چیزها افتاده اید؟ تازه، جلو مردم هم از دهنتان می‌پره!... سرم را شما به باد می‌دهید، مادر. خودتان مگر نمی‌گفتید: «خدا هرکاری که بکنه بسیار خوبه»؟ پس به خیر و سلامت زندگی بکنید. با آن دو تا سوراخی که پائین دماغ‌تانه، نفس بکشید و دم تزئید... يك لقمه نان را که ازتان دریغ ندارند... خدا از سر تقصیراتم بگذره، دیگر چی می‌خواهید، آخر؟

پس از این گونه گفت و بسنود، یاکوف لوکیچ از اتاق کوچک مادرش بیرون می‌دوید و چنان بود که گوئی آب جوش به رویش ریخته بودند و تا مدتی پس از آن نمی‌توانست آرامش خود را باز یابد. یاکوف لوکیچ به پسر خود سمیون و به زن‌ها سفارش اکید کرد:

- چهار چسمی پیرزنه را بیایید! منو به کشتن میدید! تا دیدید يك بیگانه دم درمان آمده، فوری بیندازیدش تو اتاقش و در را قفل کنید.

از آن پس روز و شب در اتاق را به روی پیرزن قفل می‌کردند، به جز روزهای یکشنبه، که آزادش می‌گذاشتند. پیرزن به سراغ همسالان خود که مانند او فرتوت و سالخورده بودند می‌رفت و پیش آنان گریه می‌کرد و گله سیرمی داد:

- قربانتان برم، آخ، خواهر جان‌ها! این یاکوف من و آن زن نیم وجبیش می‌اندازندم اتاق و در را قفل می‌کنند... تنها به ام نان خشک می‌دهند. و من با اشکم خیسش می‌کنم و می‌خورم. آن وقت‌ها که افسرها تو خانه مان بودند، فرمانده یاکوف را میگم با دوستش، بچه‌ها تو چله روزه برام سوپ کلم بی‌گوشت درست می‌کردند، گاه هم میوه پخته به ام می‌دادند... ولی حالا همه انس سر کوفتم می‌زنند، فحسم می‌دهند... هم عروسم، هم پسر... اوخ! اوخ! اوخ!... قربانتان برم، که من کارم به این جا بکشد که پسر من درشتی بکنه! اما برای چی، خودم هم نمی‌دانم. اون که ازم خواسته بود دعای خیرش بکنم که بره این حکومت کافرها را سرنگونش بکنه، حالا دیگر يك کلمه خلاف آن‌ها بگم، بهم فحش و بدویی راه میدهند...

...اما زندگی آرام یاکوف لوکیچ که تنها گفت و گوهای مادر اندک تیرگی بر آن می‌پاشید به زودی و بی‌آن که چنین احتمالی برود یکباره دگرگون گشت...

۳۹

هنگام بذرافشانی، لوشکا، زن زنده دل و سر به هوای ناگولنوف که طلاقش داده بود داوطلب کار کشت شد. او را در گروه سوم جادادند و او به رغبت در کومه صحرائشان مسکن گزید. روزها برای آفاناسی کراسنوکوتوف به عنوان گاویان کار می‌کرد؛ ولی شب، بیرون آن کومه سرخ رنگ، تا سپیده دمان طنین بالالایکا به گوش می‌رسید و آکوردیون با پرده‌های بم خود آه می‌کشید یا پانوای شستی‌های زیر راز و نیاز می‌کرد. پسران و دختران جوان می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و همه این نادی و خوشی را لوشکا بود که رهبری می‌کرد.

جهان برای او همواره بافتی روشن و ساده داشت. هرگز حتی يك چین کوچک

دلواپسی و نگرانی بر چهره لوشکا تنشسته بود. ابروهای نوازشگرش به انتظار بالا زده، با اطمینان و سبک باری از راسته بازار زندگی می‌گذشت، چنان که گفتی همین دم است که با خوش بختی تازه‌ای روبه‌رو گردد. ماکار را از همان فردای جدائیشان از یاد برد. تیموفتی «دریده» در نقطه پرت افتاده‌ای بود، ولی مگر لوشکا کسی بود که بر دل‌باختگان از دست رفته غم بخورد؟ او به دختران و زنانی که وضع شبه بیوگیش را بدو یادآوری می‌کردند با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «همیشه به اندازه کافی هستم که دنبال بیاند!»

و در واقع، خواستارانش بیش از اندازه فراوان بودند. پسرها و قزاق‌های جوان زن دار گروه سوم پیوسته در تلاش بودند که به قلب لوشکا راه یابند. سب‌ها در اردوگاه، دم کومه و در روشنایی آبی رنگ و سقف گون ماه، چارق‌ها و چکمه‌های قزاقان بود که به آهنگ رقص‌های «کراکوی» و «پاشنه کوب لهستانی» به هوا می‌رفت و با تاق و تراق کف‌ها به زمین می‌آمد. و چه بسا که میان شخمکاران و بذرکاران و شانه‌کسانی که می‌رقصیدند و در پی دل ربائی از لوشکا بودند پرخاش‌هائی همراه با فحش‌های آب‌دار خواهر و مادر درمی‌گرفت که به زدوخوردهای بی‌رحمانه منجر می‌گشت. و این همه به خاطر گل روی لوشکا... ظاهر او چنان بود که گفتی دست یافتن بر او بس آسان است؛ خاصه که همه مردم ده از رسوائی‌های او با تیموفتی «دریده» آگهی داشتند و خوش آیند دل هر کس بود که جانی را که تیموفتی ناخواسته و ناگولنوف به اختیار خویش خالی گذاشته بودند اشغال کنند.

آگافون دوبتسوف يك بار درصدد اندرز دادن لوشکا برآمد ولی سخت با ناکامی روبه‌رو شد:

«من کارم را می‌کنم، اما رقصیدن و دنبال خوشی رفتن را از هیچ کس اجازه نمی‌گیرم. خیلی هم جوش زن، بابا آگافون. کپنک را بکشی روسرت و بخواب. اگر هم دلت می‌شنگه و می‌خواهی با ما خوش بایی، بیا. ابله‌روها را هم قبولشان داریم... و لوشکا قاه‌قاه به ریش او خندید: «می‌گند ابله‌روها تو این جور کارها خیلی آره‌اند».

از آن پس، نخستین بار که آگوفون به گرمی‌اچی رفت، با ترشروئی از داویدوف کمک خواست:

«شما هم، رفیق داویدوف، ترتیب کار را جور عجیبی می‌دهید! باباشچوکار را می‌چپانیدس تو گروه لوییشکین و این لوشکا ناگولنوا را می‌چسبانید بیخ ریش من... این‌ها را برای خرابکاریه که می‌گذاریدشان تو گروه‌مان، یا برای چیز دیگر؟ يك شب خودتان بیائید، آخر، ببینید تو اردوگاه‌مان چی خبر هست. لوشکا، بچه‌هام، همه‌شان را دیوانه کرده. تو رو همه‌شان لبخند می‌زنه و میشه گفت به‌اشان وعده

میده. بچه‌ها مثل جوجه خروس‌ها سرش با هم دعوا می‌کنند. شب‌ها دیگر خودشان را با رقص می‌کشند، بس که پا به زمین می‌کوبند آدم دلش به حال کف پاهایشان می‌سوزه! زمین جلو کومه همچی سفت شده، انگار زمین خرمگاهه! ستاره‌ها خاموش شده‌اند و تو اردوگاهمان هنوز هیاهوی سنبه بازاره... تو جنگ آلمان که من زخمی سدم، به مدت تو بیمارستان خارکف خوابیدم. وقتی که حالم بهتر شد، خواهرهای پرستار ما را بردند اپرا گوش کنیم. .. و چه خربازاری بود، وحشتناک: یکی با صدای کلفت نعره ول می‌داد، یکی می‌رقصید، یکی با ویولون زرزر می‌کرد. هیچ چی نمی‌شد فهمید، موسیقیش گلوی آدم را می‌گرفت! تو اردوگاه ما هم درست همین: هی بلندبلند آواز می‌خوانند، هی موسیقی تشحوار می‌کنند، هی می‌رقصند... انگار سگ‌ها عروسی دارند! تا سفیده صبح هروله می‌زنند، خوب معلومه روز چی کار از دستشان برمیاد! راه که میرند، خوابیده‌اند، همان جا پای ورزوها دراز می‌کشند... رفیق داویدوف، یا این لوشکا را که بلای جانمان شده ار تو گروه من وردارش، یا این که به‌اش بگو نسست و برخاستش مثل زن‌های شوهردار باشه. داویدوف پاك از كوره به درفت:

- منو چی خیال کرده‌ای، تو؟ مگر من دایه‌اشم؟ برو پی کارت، از این جا! هر گندوگهی دارند، می‌آرند پیش من ... من چی کاره‌ام که به‌اش حجب و حیا را یاد بدهم؟ بدکار میکنه، بیندازش بیرون از گروه، واقعیت! چه عادت‌ی شده براتان: به هر چیز جزئی راه می‌افتید می‌آئید اداره. «رفیق داویدوف، گاوآهن شکسته!»، «رفیق داویدوف، مادیان ناخوشه!»، یا حالا این یکی: زنکه زیر دمش میخاره، و من به خیالت می‌آید پاره‌ای چیزها را تازه به‌اش یاد بدهم؟ برید گم کنید! گاوآهن تعمیر لازم داره، بیریش پیش آهنگر! اسب چیزیش سنده، پیش دام پزشک! کی می‌خواهید یادبگیرید که از خودتان ابتکار نشان بدهید؟ تا کی من باید دستتان را بگیرم راه ببرم؟ برو!

اگافون سخت ناراضی بیرون رفت، داویدوف از پس او در را با صدای رعدآسا بهم زد و چفت بست و پشت سر هم دو سیگار دود کرد. سخنان دوبرتسوف، داویدوف را مقلب کرده بود. خشم و داد و فریاد او نه از آن‌رو بود که سردسته‌های گروه‌ها در کار خود مسلط نبوده عملاً او را به ستوه می‌آوردند و برای حل هر مسئله کوچکی به او روی می‌آوردند. بلکه از آن‌رو که به گفته دوبرتسوف، لوشکا «به همه لیخند می‌زد و وعده وصل می‌داد».

پس از آن گفت‌وگوی هزل‌آمیز که داویدوف يك روز به‌هنگام برخورد با لوشکا در نزدیکی اداره کالخور داشته بود و لوشکا، با نیشخندی که زیر مژگان چشمان نیم‌بسته پنهان می‌کرد، از او خواسته بود که يك «شوهر بی‌کس و کار» برایش پیدا کند و پس از آن خود پیشنهاد کرده بود که زتش بشود، در رفتار

داویدوف نسبت به وی بی آن که خود متوجه باشد دگرگونی پدید آمده بود. در این اواخر داویدوف بارها و بارها خود را سرگرم اندیشه درباره این زنك سبك سر دیده بود که کم تر زنی به پوچی او یافت می شد. اگر او پیش از این، اندك دل سوزی و بی تفاوتی کراهِت آمیزی نسبت به لوشکا داشت، اکنون احساسش درباره وی پاك ار گونه دیگر بود... و این آمدن دوبتسوف و گله گزاری جفنگش برایش دست آویزی ظاهری شد که خود را به خشم و بدزبانی بسارد.

گرایش به سوی لوشکا بسیار بی موقع، درست در گرماگرم کارهای بذرافشانی، به سراغش آمده بود. و بی شك این که داویدوف سراسر زمستان را، چنان که رازمیوتنوف به شوخی می گفت، مانند کشیشان به سربرده بود به این احساس نوحاسته در او كمك کرده بود، شاید هم بهار بود که با خودکامگی تن خاکی رئیس کالخور گرمیاجی لوگ را که از عهدۀ همه وظایف اقتصادی و سیاسی خود به خوبی برآمده بود و از هیچ بابت ایرادی بر او وارد نبود در فشار می گذاشت.

چه بسا شب ها که او بی هیچ علتی بیدار می شد، سیگاری آتش می کرد و با شكلك دردناك به صغیر خوش نوا و چه جَه نفس گیر بلبل ها گوش می داد و سپس به كج خلقی پنجره را می بست و ملاقه كركر را به سرمی کشید و بی آن که چشم بر بند تا سپیده دم به رو دراز می کشید و سینه پهناور خالکوبش پشتی را می فشرد.

بهار زودرس و پرتوان ۱۹۳۰ چندان بلبل در باغ ها و بیشه ها آورده بود که نه تنها خلوت گنگ شب را با غلت های پرتین خود پرمی کردند، بلکه در روشنائی روز نیز به هیچ رو نمی توانستند آرام بگیرند. شب کوتاه بهاری برای بازی های عاشقانه شان دیگر کافی نبود. و داویدوف، این گرفتار پنجه آرزومندی، پس از يك شب که مردانه با بی خوایی جنگیده بود، سپیده دم زیر لب می گفت: «پدر سوخته ها، نوبت عوض می کنند!»

لوشکا ناگولنوف تا پایان بذرافشانی در گروه بود، ولی همین که نشاکاری هم انجام گرفت و گروه به ده بازگشت، شب همان روز لوشکا به سراغ داویدوف رفت. داویدوف نام خورده در اتاق كوچك خود دراز کشیده بود و روزنامه «پراودا» می خواند. در سرسرا کسی موش وار در را به خش خش درآورد و پس از آن صدای زنانه ای به نرمی پرسید:

- میشه آمد تو؟

داویدوف از تخت به زیر جست و نیم تنه را به دوش افکند:

- بیائید تو!

لوشکا به درون آمد و در را به آرامی پشت سر خود بست. چارقد سیاهی که به سر داشت چهره باد و آفتاب خورده اش را پیر ترك می نمود. انبوه كك مك های ریز گونه هایش نمایان تر دیده می شد، ولی چشمانش زیر پرده تیره رنگ چارقد

می‌خندید و با فروغ بیش‌تری فروزان بود.

- امدم سری بزنم...

- بیا تو، بنشین.

و داویدوف، شگفت‌زده و خوشنوداز آمدن او، چهارپایه را پیش برد، دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را بست و خود روی تخت نشست. به خاموسی منتظر ماند. خود را اندکی دستپاچه و ناراحت می‌یافت.

لوشکا آزادانه نزدیک میز آمد و با حرکتی ماهرانه و نامحسوس دامن خود را بالا زد که چروکیده نشود، و نشست.

- حالت چه‌طوره، رئیس کالخور؟

- ای، بد نیست.

- دلت تنگ نمیشه؟

- وقش را ندارم. تازه، برای چی؟

- برای من، ها؟

داویدوف که هرگز خود را نمی‌باخت، سرخ شد و ابرو در هم کشید. لوشکا با سرم‌ساختگی مژه‌ها را پائین آورد، اما برگوشه‌های لبش لبخندی مقاومت‌ناپذیر می‌لرزید.

داویدوف نه چندان با قاطعیت در جوابش گفت:

- چه خیال‌ها می‌کنی!...

- خوب، پس دلت تنگ نشده، ها؟

- البته که نه، واقعته! کاری با من داشتی؟

- ها... تو روزنامه‌ها تازه چی نوشته؟ از انقلاب جهانی چی خبر؟

لوشکا، آرنج را به میز تکیه داده، حالتی جدی و متناسب با چنین گفت‌وگو به چهره خود داده بود، چنان که گفتی همین دمی پیش نبود که لبخندی شیطنت‌بار بر لب داشت.

داویدوف با خویشتن‌داری گفت:

- همه جور چیز می‌نویسند... کارت با من چی بود؟

بی‌شک زن صاحب‌خانه به گفت‌وگوشان گوش می‌داد. داویدوف گوئی برآتش نشسته بود. او را در وضعی پاک بی‌معنی و تحمل‌ناپذیر قرار داده بودند. فردا صاحب‌خانه در تمام گرمیاحی لوگ پرخواهد کرد که زن سابق ماکار شب‌ها پیش مستأجرس می‌آید، و شهرت بی‌لک داویدوف دیگر بر باد خواهد رفت. زن‌ها، با آن شهوت‌یاه‌گویشان، در هر پس‌کوچه و دم‌هرچاه ساعت‌ها پرچانگی خواهند کرد، کالخوزی‌ها وقتی که به او بربخورند لبخند معنی‌داری خواهند زد. رازمیوتوف به رفیق خود که دردام لوشکا افتاده است نیش و کنایه زدن آغاز خواهد کرد. و اگر

خدای ناکرده این خبرها به بخش و اتحادیه کشاورزی بخش برسد، زود وصله‌ای به او خواهند چسباند: «این که بذرافشانی را دهم ماه به پایان رسانده، علتش اینه که زن‌ها پیشش می‌آمده‌اند. از قرار علاقه‌اش به عشق بازی بیست و پنج کشت!» و بی‌هوده نبود که دبیر کمیته منطقه، پيس از اعزام افراد گروه بیست و پنج هزار نفری به بخش‌ها، گفته بود: «اعتبار طبقه کارگر را - که پشاهنگ انقلابه - باید تو روستاها در سطح هرچه بالاتری نگه داشت. رفقا، در رفتار تان بی‌اندازه باید احتیاط بکنید. چیزهای بزرگ گفتن نداره، ولی درست در امور کوچک زندگی هرروزه باید محتاط و پيس بین بود. توی ده يك كپك که می‌بزنی، از نظر سیاسی صدروبل حرف ازش بلند میسه...»

اندیشه ناگهانی عواقب بازدید لوشکا و گفت‌وگوی خودمانیش عری برتن داویدوف نشانده خطر رسوائی در برابرش آشکارا چهره نمود. با این همه، لوشکا آن جا نشسته بود و هیچ به نگرانی‌های شکنجه بار داویدوف توجه نداشت. داویدوف، با صدائی که از هیجان اندکی گرفته می‌نمود، از نو به ترش روئی پرسید: - چی کار داشتی؟ بگو و برو پی کارت. وقت زیادی ندارم با تو به چیزهای پوچ صرفس کنم، واقعیه؟

- یادت هست، آن وقت به‌ام چی گفتی؟ من از ماکار نپرسیدم، برای این که می‌دانم مخالفه...

داویدوف، در حالی که دست‌ها را تکان می‌داد، از جا جست:

- وقت ندارم! بعد! باشه برای بعد!

و در این دم آماده بود دهان خندان لوشکا را با کف دست پیوساند تا چیزی نگوید. لوشکا بدان پی برد، ابروها را به تحقیر بالا زد:

- اه، تو هم! تازه خودت را... بگذریم، کافی است. يك روزنامه، از آن‌ها که

حالب‌تره به‌ام بدهید. کار دیگری با اتان نداستم. ببخشید، ناراحتان کردم...

لوشکا رفت و داویدوف نفسی به راحتی کشید. ولی يك دقیقه نگذشته بود که کنار میز نشسته بی‌رحمانه چنگ در موهای خود برده بود و در دل می‌گفت: «وای، چه گاوی هستم، آن سرش ناپیدا! خیال می‌کنی خیلی اهمیت داشت، آنچه ممکن بود مردم به این بهانه بکنند؟ چه طور، مگر زن پيس من نیاد بیاد؟ مگر من کشیس هستم؟ آخر، به کس چه مربوطه؟ من ازش خوشم میاد، بنابراین حق دارم و قتم را باش بگذرانم... همین قدر که وقفه‌ای تو کارها پیش نیاد، باقی را تف کن روش! حالا دیگر او پیشم نمیاد، واقعیه! خیلی خرکی باش رفتار کردم، خودش هم فهمید که من يك کم ترسیده‌ام... مرده شورت بیره، چه حماقتی ازت سرزد!»

ولی ترس او بی‌جا بود. لوشکا به هیچ رو از آن گروه مردم نبود که از نقشه‌های خود به آسانی چشم می‌پوشند. و اما در نقشه او بود که داویدوف را به چنگ

آورد. در واقع، مگر او می‌توانست زندگی خود را با زندگی يك جوان عادی گرمی‌اچی پیوند دهد؟ که کارش به کجا بینجامد؟ تا روزگار پیری، در خانه دم بخاری بخشکد، یا در استپ سروکارش با ورزوها و شیارها باشد؟ داویدوف، اما، مردی خوش طینت و خوشگل و فراخ‌شانه بود، و کم‌تر سباهتی با ماکار داشت که در کار خود مجاله شده چشم به راه انقلاب نشسته بود، همچنین او به تیموفتی نیز سباهتی نداشت... تنها يك نقص در او دیده می‌شد: افتادگی دندان‌اش، آن هم در جایی هرچه نمایان‌تر، درست دندان‌های پیشین: ولی لوشکا با این کمبود هم در ظاهر کسی که پسندس افتاده بود می‌توانست بسازد. او در زندگی کوتاه ولی سرشار از تجربه خود دریافته بود که در ارزیابی خصال مردان دندان اهمیت‌ی چندان ندارد...

روز دیگر، هنگام غروب، بار دیگر لوشکا آمد، این بار سخت آراسته و دل‌انگیزتر از همیشه. بهانه آمدنش هم روزنامه بود:

- براتان آوردمش... باز هم میشه بگیرم؟ بینم، سما کتاب ندارید؟ یه چیز جالب می‌خواستم، درباره عشق باشه.

- روزنامه‌ها را میتونی بیری، ولی من کتاب ندارم. این جا قرائت‌خانه روستائی که نیست.

لوشکا، بی‌آن که منتظر دعوت بماند، نشست و به گفت‌وگویی جدی درباره کار کشت گروه سوم پرداخت، همچنین درباره بی‌نظمی‌هایی که در کار بنگاه پرورش گاوهای شیرده مشاهده کرده بود. و این حيله گری نبود، بلکه او به سادگی خود را با داویدوف و دایره علاقتی که می‌پنداشت در آن به سر می‌برد مطابقت می‌داد.

داویدوف در آغاز با ناباوری به سخنانش گوش داد، ولی پس از اندکی به گفت‌وگوس دل‌بست و از نقشه‌های خود درباره سازمان دادن بنگاه پرورش گاو که به تازگی در گرمی‌اچی تأسیس شده بود سخن گفت، و ضمن آن از تازه‌ترین دست آوردهای تکنیکی کشورهای خارج در زمینه تولید فراورده‌های شیر اطلاعاتی بدو داد و در پایان با اندك افسردگی گفت:

- يك خروار پول لازم داریم. میباید چند تا ماده گاو جوان از نژادی که بازده شیرشان عالی باشه بخریم، يك ورزوی تخمی هم می‌خواهیم... همه این کارها را ناچاریم هرچه زودتر انجامش بدهیم. یه بنگاه تولید شیر که درست روبه‌راه شده باشه در آمدش بسیاره! در واقع، از این راه کالخور می‌سونه بودجه‌اش را ترمیم بکنه. ولی حالا آن تو چی دارند؟ همه‌اش، یه ماشین خامه‌گیری کهنه که به یه پول سیاه نمی‌ارزه و به هیچ وجه نمیتونه شیرهای بهاره را عمل بیاره. یه دانه شیردان فلزی نیسب، سیر را به همان شیوه قدیم تو تغار می‌ریزند. این هم شد کار؟ نو میگی که شیرشان می‌بره، ولی برای چی می‌بره؟ یقین تو ظرف‌های کثیف ریخته‌اندش.

- تعارها را خوب تفت نمی دهند، برای اینه که میره.
 - من هم که میگم ظرف ها را پاکیزه نگه می دارند. بیا خودت این کار را دست بگیر و مرتبش کن. هرچی لازم می دانی بکن، مدیریت کالخور همیشه به کمکت میاد. چون که این جوری حاصلش چیه؟ سیر همیشه از بین میره، برای این که کسی مراقب ظرف ها نیست، برای این که زن های دوشنده همان جور که خودم اخیرا دیده ام شیر می دوشند: دم پای گاو می نشینند و پستانش را نمی سوزند، نوک هاش یکپارچه کثافته، تپاله گرفته است... دست های خود دوشنده هم در واقع نیسته نیست. شاید هم، پیش از آن که بیاد آن جا، کس چه میدانه با چی ور میرفته؛ و اون با همان دست های الوده اش می خزه دم پای گاو. من وقت رسیدگی به این کار را نداشتم، ولی دیگر به اش می رسم! اما تو هم، به جای این که پودر به صورتت بمالی و خودت را خوشگل بکنی، بهتر نیست اداره بنگاه را دست بگیری، ها؟ ریاست بنگاه را می دهم به ات، میری درس می خوانی، یاد می گیری چی جور باید به شیوه علمی به بنگاه را اداره اش بکنی، میشی يك زن تخصص دیده.
 لوشکا آه کشید:

- نه، بگذار دیگری اداره اش بکنه، آن تو آدم به اندازه کافی هست که همه چی را ترتیبش بده. من رئیس نمیخوام بسم، نمیخوام برم درس بخوانم. خیلی دردسر داره! من دوست دارم که کارم آسان باشه که بتونم راحت تر زندگی بکنم، وگرنه که چی؟... کار، آدم های احمق را دوست داره.
 داویدوف به دلتنگی گفت:

- باز داری حرف های چرند می زنی! - ولی در پی مجاب کردن او برنیامد.
 به زودی لوشکا آماده رفتن شد. داویدوف همراهیش کرد. در کوچه تاریک کنار هم گام برمی داشتند. مدتی دراز خاموش ماندند. پس از آن لوشکا، که بسیار زود به همه نگرانی های داویدوف پی برده بود، پرسید:
 - امروز رفتی به گندم های کوبان سر بزنی؟
 - رفتم.

- خوب، چه طور بود؟

- بد! این هفته اگر باران نیاد... می ترسم دیگر سبز نشه. هیچ می فهمی همه این چیزهای لعنتی چه جوری توهم گره مبخوره؟ پیرپاتال هائی که آمده بودند پیشم برای دعای باران اجازه بگیرند، آن ها خوش حال میشند، واقعیه! میگند: «اها، اجازه نداد دعا بخوانیم، خدا هم باران نفرستاد!» و حال آن که خداشان کم ترین دخالتی تو این کار نداره، همه اش از اینه که عقربه هواسنج رو «متغیر» خشکش زده. ولی آن ها تو اعتقاد احمقانه شان راسخ تر میشند. به هر حال، واقعا که بز بیاریه! گرچه خودمان هم تا اندازه ای خبط کردیم... میبایست جالیزکاری و قسمتی از

نشاکاریمان را ولش بکنیم و گندم را زودتر بیاشیم. این اشتباهی بود که ازمان سرزد! همان طور هم در مورد گندم ملینوپوس^۱ ... چه قدر من برای این لوییشکین الاغ دلیل آوردم که با شرایط و احوالی که ما توش هستیم و از قرار چیزهائی که علم کشاورزی میگه، این نوع گندم بهتر از همه برامان مناسبت داره...

داویدوف باردیگر نشاطی یافته بود، و چون موضوع سخن مورد علاقه اش بود، امکان داشت تا چندی با شور و گرمی در این میدان بتازد، ولی لوشکا با بی تایی آشکاری سخش را برید:

- دیگر ولش کن، حرف گندم را! بهتره يك جا بنشینیم، - و حاکریر خندق را که در روشنائی مهتاب نیلگون می نمود نشان داد.

بدان جا رفتند. لوشکا دامن خود را بالا زد و با روحیه يك زن کدبانو پیشهاد کرد:

- نیم ته ات را پهن کن، می ترسم دامنم کتیف بشه. رخت تازه امه...
و پس از آن که روی نیم ته پهن شده کنار هم نشستند، چهره خود را که یکباره رنگی جدی به خود گرفته به نحو شگرفی زیباتر شده بود به چهره خنده ناک داویدوف نزدیک کرد و گفت:

- دیگر بسه، گندم و کالخور برند پی کارشان! حالا از این چیزها نباد حرف زد... میشنفی، برگ تازه سفیدار چه عطری داره؟...

و در این جا دودلی های داویدوف، که هم به سوی لوشکا کشیده می شد، و هم از آن بیم داشت که مبادا نفوذ و اعتبار خود را از دست بدهد، پایان یافت...
پس از آن، داویدوف برخاست و از زیر پایش کلوخه های خشك خاک رس خش خش کنان در خندق فرو ریخت؛ اما لوشکا، دست ها از هم گشاده و چشم ها از خستگی بسته، همچنان دراز کشیده بود. يك دقیقه ای خاموش ماندند. سپس لوشکا به يك خیز نشست و پاهای خمیده خود را سر زانوان گرفت و خنده بی صدائی سرداد چنان که می لرزید و گفتی که قلقاکش می دهند.

داویدوف حیرت زده و رنجیده پرسید:

- چته، تو؟...

و لوشکا یکباره خنده اش را فرو خورد، پاهارا دراز کرد و ران ها و شکم خود را با کف دست مالیدن گرفت. سپس با صدای کمی گرفته، شاد و اندیشمند، گفت:

- همچی خودم را سبك می بینم!...

داویدوف به طعنه گفت:

- پر به ات فروکنند، پرواز می کنی، ها؟

- ن... نه، بی خودی تو... بی خودی گوشت تلخی می کنی. يك هو آن کشیدگی اندام رفت... انگار تو خالی و سبك هستم، برای همین خندیدم. پس چی، دیوانه، مگر میبایست گریه بکنم؟ بنشین، برای چی بلند شدی؟
داویدوف به ماخواه فرمان برد. از زیر چشم نگاهی به چهره لوشکا که در نور مهتاب سبز رنگ می نمود افکند و از خود پرسید: «حالا دیگر با اش چی بایست کرد؟ هر جور هست، باید ترتیبی به این کار داد، وگرنه پیش ما کار خوب نمیشه. تازه، به طور کلی هم... خوب دیگر، دردسر کم بود، این یکی هم آمد روش!»
و لوشکا، بی آن که دست بر زمین تکیه دهد، به نرمی برخاست و لبخند زنان، در حالی که پلك ها را چین می داد، پرسید:
- خوشگل هستم، ها؟
داویدوف شانه های لاغرش را در آغوش گرفت و پاسخ میبهم داد:
- برات چه طور بگم...

۴۰

سرانجام بارانی سیل آسا بر گرمیای لوگ فروبارید. روز دیگر، یاکوف لوکیچ سواره به جنگل بلوط رفت. می خواست درخت هایی را که می بایست بریده شوند به دست خود نشانه گذاری کند، تا فردا افراد گروه سوّم تقریباً همگی به کارتدارك الوارهایی که برای ساختمان آب بند لازم بود بپردازد.
یاکوف لوکیچ صبح بسیار زود به راه افتاد. اسبش بی شتاب گام برمی داشت و دم بافته خود را تکان می داد. سم های بی نعل دو دستش در گل چسبناك و لیز سر می خورد، ولی یاکوف لوکیچ يك بار هم شلاق را بلند نکرد. انگیزه ای برای شتاب نداشت. مهار را روی قاش زین رها کرده بود و سیگار دود می کرد و نگاهش به هر سوی استپ پیرام گرمیای لوگ می رفت که هر گودی و هر آبکنده و هر لانه موش خرماي آن از روزگار کودکی به چشمش آشنا و بر دلش گرامی بود. او خاك پوك و نم کشیده کشتزارها و گندم های شسته رفته را که رگبار خوابانده بود تحسین می کرد و با اندوه و دلتنگی بسیار دردل می گفت: «شیطان بی دندان، پیش گوئی بارانش درست درآمد! گندم کوبان دیگر سبز میشه. ببین، انگار خدا هم طرفدار این حکومت ملاعینه! آن وقت ها، همه اش خشك سالی بود و کم حاصلی، ولی از سال بیست و يك به این ور چه گندمی برداشت میشه! حالا که طبیعت همه اش سر همراهی با حکومت شوراهای داره، تا کی میشه انتظار کشید که تو کار

وابمانه و ورپیفته؟ نه، مگر این که متفقین برای برانداختن کمونیست‌ها کمک بکنند، وگرنه خودمان هیچی از مان ساخته نیست. هزار تا پولووتسلف، هرچی با کله هم که باشند، از پشش برنمیآند. کاه را فشارش بدهی میشکته. در مقابل زور چه جوری میشه وایستاد؟ بگذریم از این که مردم، لعنتی‌ها، بدسده‌اند... این برای آن میزنه، همه جور گزارش مخفی برای همدیگر می‌دهند. یارو، همین قدر که خود مادرسگش زنده بمانه، میخواد خاراگوش هم تو صحرا سبز نشه! چه روزگار بی‌ته‌ای! و باز امسال تا سال دیگر چه بازی‌ها سرمان دربیارند، خودشیطان هم نمیتونه بدانه... ولی من هم، این جور که پیداست، ساعت خوبی به دنیا آمده‌ام، وگرنه کارم با پولووتسلف به این خوبی تمام نمی‌شد. گمانم گذار پوست به دباغخانه می‌افتاد! خوب، خدا را شکر که همه چی درست و باکیزه گذشت. باز هم صبر می‌کنیم، ببینیم بعد چی میشه. حالا که با حکومت شوروی ممکن نشد راهمان را جدا کنیم، شاید هم کار دفعه دیگر بهتر سر بگیره!»

برساقه علف‌هائی که در آفتاب لمیده بودند، بر جوانه‌های گندم نورسیده، شب‌نم همچون منجوق‌های به رسته کشیده، می‌لرزید و باد باختری دانه‌های کوچکش را که به رنگ‌های رنگین کمان می‌درخشید بر زمین دل‌پسند و نوازشگر و معطر گشته از باران می‌افشانند.

در جاده، نم باران که خاکش هنوز ننوشیده بود در فرورفتگی چرخ آرابه‌ها مانده بود. مه گلگون بامدادی هم اکنون تا ستیغ سپیدارها بر فراز گرمی‌چی لوگ بالا رفته بود. بر آبی مات آسمان که گوئی به رگبار شسته بود، ماه نقره‌فام در حمله غافلگیرانه روز تیره می‌نمود.

ماه نازک‌تراش که گفتی با فلم‌کنده سده شیب ملایمی داشت و وعده باران فراوان می‌داد. یاکوف لوکیچ به دیدن آن در اندیشه خود استوارتر گشت: «حاصل خوبی هست!»

نزدیک ظهر به بیشه بلوط رسید. اسب خود را پابند زد به چراها کرد، و خود یک تبر درودگری نه چندان بزرگ از کمر برکشید و رفت تا بلوط‌ها را در آن قطعه که رئیس جنگلبانی به کالخوز گرمی‌چی لوگ اختصاص داده بود نشان بگذارد. شش تائی از درخت‌ها را در کنار خندق با تبر نشانه گذاشت و به سراغ هفتمی رفت: بلوطی تناور، با قامتی بلند و برازنده دگل کستی و چنان راست که کم‌تر می‌توان دید، چتر شاخه‌های خود را به سرفرازی روی نارون‌ها و لرگ‌های کوتاه فرتوت گشته گسترده بود. درست بر تارکش، آن بالا میان برگ‌های سبز برآق، لانه کلاغی، سیاهی می‌زد. به قیاس ستبری تنه، بلوط می‌بایست تقریباً همسال یاکوف لوکیچ باشد. این یک در دست‌های خود تف کرد و با دل‌سوزی و اندوه به درخت عمر به سرآمده نگریست. با ضربه‌های تبر شکافی بر تنه درخت افکند و

جانی که از پوست برهنه مانده بود بامداد جوهری نوشت: «ك. گ» سپس تراشه‌های تر را که شیرۀ درخت از آن می‌تراوید با پا کنار زد و نشست تا سیگاری دود کند. نگاهش را از پائین به بالا به شاخ و برگ چادر آسای بلوط دوخت و اندیشید: «سال‌های سال عمر کردی، برادر! هیچ کس زورش به ات نمی‌رسید، ولی دیگر ساعت مرگت رسید. از پا می‌اندازندت و برهنه ات می‌کنند، زیبایی ات را - شاخه‌ها و جوانه‌ها را - با تبر می‌زنند، می‌برندت تا آبگیر و آن جا فرومی‌کنندت تو زمین که پایه آب‌بند باشی. تو آبگیر کالخور آن قبر می‌مانی که می‌پوسی و تکه تکه کنده میشی. بعدش هم سیل‌های بهاری برمی‌دارندت و می‌برندت تا بیرون آب‌کنند، و دیگر کارت تمامه!»

احساس دردناك اندوه و اضطرابی نامفهوم، ناگهان از این اندیشه‌ها به یاکوف لوکیچ دست داد. سراسیمه شد. «چه‌طوره بیخشم، چه‌طوره نبرمت؟ کالخور همه‌چی را که نیاد ببلعه... و با شادی و سبک باری تصمیم گرفت: - زنده باش، برادر! بزرگ‌تر و زیباتر بشو! برای چی زندگی نکنی؟ نه مالیات داری بدهی، نه اعانه، نه این که میاد عضو کالخور بشی... زنده باش! آن جور که خدا به ات امر کرده زندگی کن!»

شتابان از جا برخاست و مشتی گل ولای برداشت و به دقت برجای بریدگی تبر مالید، و خرسند و آرام گشته از خندق دور شد.

یاکوف لوکیچ، این مرد نازك دل، پس از آن که رویهم شصت و هفت بلوط را نشانه گذاشت، براسب نشست و از حاشیۀ جنگل روانه شد.

دیگر به دشت وارد می‌شد که یکی او را صدا زد:

- باکوف لوکیچ، یه کم صبر کن!

پس از آن از پشت بوته خفچه مردی پدیدار شد که کلاهی از پوست برۀ سیاه به سر و نیم‌تنه‌ای از ماهوت ضخیم پالتوئی به تن داشت. چهره اش سیاه و بادخورده و پوستش از بس لاغری گوئی روی استخوان‌های صورت کشیده شده بود؛ چشم‌هایش یکسر گود افتاده بود و سیل نازك كرك‌واری که گوئی با زغال رسم شده بود بالای لب‌های ترك‌خورده و رنگ‌پریده اش سیاهی می‌زد.

- مگر منو جانمباری؟

و مرد کلاه از سر برداشت و با نگاه ترسانی که به هر سو می‌افکند از بوته زار بیرون آمد، و تنها آن گاه بود که یاکوف لوکیچ تیموفنی «دریده» را در این مرد بیگانه شناخت و از این دیدار مبهوت ماند: این گونه لاغر شدن، این گونه تغییر یافتن وحشت‌آور بود. پرسید:

- از کجا میائی؟

- از جانی که برگشت نداره... از تبعید کوتلاسی.

- پس، فرار کردی؟

- فرار کردم... عمو یا کوف، چیزی با خودت نداری؟ نان نداری؟

- چرا!!

- تورا به مسیح، بده! چهار شبانه روزه که من همه اش سیب جنگلی پوسیده... -

و گلویش حرکت تشنج آمیزی کرد، چنان که گفتی غذا فرو می دهد.

او با چنان حدت گرسنگی خود را روی نان انداخت که یا کوف لوکیچ نفسش برید. رویه سفت و سوخته نان را بادندان می کند، نرمه ها را با انگستان چنگ شده پاره می کرد و حریصانه، تقریباً بی آن که بگوید، فرو می داد چنان که سیبک برجسته اش به زحمت بالا و پائین می آمد. تیموفتی چشمان مست وار خود را که فروغ تب الود می پیش را از دست داده بود، تنها هنگامی به سوی یا کوف لوکیچ برداشت که آخرین تکه نان را در حالی که گلویش می گرفت فرو برد.

یا کوف لوکیچ از سردل سوزی گفت:

- خیلی گرسنه بودی، پسر...

- می گم که روز پنجمه خوراکم یا سیب جنگلی پوسیده بوده یا آلوچه خشک پارساله ... برام نا نمانده.

- خوب، چه طور خودت را این جا رساندی؟

تیموفتی بالحنی خسته پاسخ داد:

- از ایستگاه پیاده زدم به چاک. شب ها راه می رفتم.

رنگش آشکارا می پرید، چنان که گوئی نان خوردن آخرین نیروهایش را به تحلیل برده بود. سکسکه های مقاومت ناپذیر تکانش داد و چهره اش به طرز دردناکی درهم رفت.

یا کوف لوکیچ، بی آن که از اسب فرود آید و درحالی که هردم نگاه اضطراب آمیزی به هرسو می افکند، به گفت و گو ادامه داد:

- بابات زنده است؟ خانواده تان چی، سالم اند؟

- پدرم مرده، التهاب معده گرفت، مادر و خواهرم آن جا هستند. خودتان چه طور،

تو ده چه خبر؟ لوکریا ناگولنوا هنوز همین جاست؟

- پسر جان، طلاق گرفته از شوهرش.

تیموفتی به هیجان آمد:

- حالا کجاست؟

- پیش خاله اس، اختیارش دیگر دست خودشه.

- میدانی چیه، عمو یا کف... وقتی که میری، به اش یگو حتماً برام این جا

خوراکی بیاره. من پاك یی قوت شده ام. نمیتونم برم، باید چند روزی بمانم، استراحت بکنم. خیلی کوفته ام. صدو هفتاد ورست راه، ان هم سبانه ... شب، جانی را که نمی شناسی، می دانی چی جوری میشه رفت؟ مثل کورها ... بگو برام خوراکی بیاره. همین که حالم کمی بهتر شد، خودم میرم ده. از آرزوش، جانم داشت به لب می رسید.

و تیموفتی، گفتی که از راه عنبرخواهی، لبخند زد.
یاکوف لوکیچ، که این برخورد ناگهانی برایش ناخوش آیند بود، خواست بیش تر بداند:

- بعد از این، خیال داری چی جور زندگی بکنی؟

و تیموفتی با جهره ای خشونت بار پاسخ داد:

- نمی دانی چی جور؟ من دیگر حال و روز گرگ را دارم. کمی که راحت کردم و حالم جا آمد، سبانه میرم ده، تفنگم را از تو خاك در می آرم ... تو خرمنگاهمان خوب پیچیده چال شده. بر میدارمش و شروع می کنم به کار! برام همین يك راه را گذاشته اند. حالا که آن ها می خواهند سر به نیستم کنند، من هم عزرائیلشان میشم. به هرکی پیشکشی بدهم. خوب حس میکنه چیه! بله، تا پائیز تو جنگل بلوط سرمی کنم. سرما که شروع شد، میرم کوبان یا به جای دیگر. این پهن دشت دنیا خیلی بزرگه، امثال من هم صد تا صد تا پیدا میشند.
یاکوف لوکیچ، که بارها لوشکا را دیده بود که نزد داویدوف می نشست، با دودلی اطلاع داد:

- لوشکا انگار با رئیس کالخوز روهم ریخته.

تیموفتی که از درد تحمل ناپذیر معده از پا در آمده زیر بوته خفچه دراز کشیده بود، به شنیدن این سخن بریده بریده جواب داد:

- این داویدوف بدهمه چی، اول همه کلکش را می کنم ... براش میونی فاتحه بخوانی .. اما لوشکا به ام وفاداره ... عشق های قدیمی فراموش نمیشه ... نان و نمك نیست که به هرکی از راه برسه بدهند ... راه دلش را ... هرچی هم علف هرز گرفته باشه ... من همیشه پیداس می کنم ... اما توهم، عمو جان، با این نانت منو کشتی ... معده ام را داره جرمیده ... خوب، به لوشکا بگو ... چربی خوك و نان برام بیاره ... نان بیش تر باشه!

یاکوف لوکیچ به تیموفتی خبر داد که فردا در جنگل بلوط برای درخت افکندن خواهند آمد. پس از آن از جنگل به درآمد و به سوی کشت های گروه سوم رفت تا قطعه ای را که در آن گندم کوبان کاشته بودند واریسی کند. در سراسر پهنه زمینی که تا دوروز پیش همچون ذغال سیاه بود، جوانه های گندم که سرانجام سر بر زده بودند به رنگ سبز بس نرمی می درخشید.